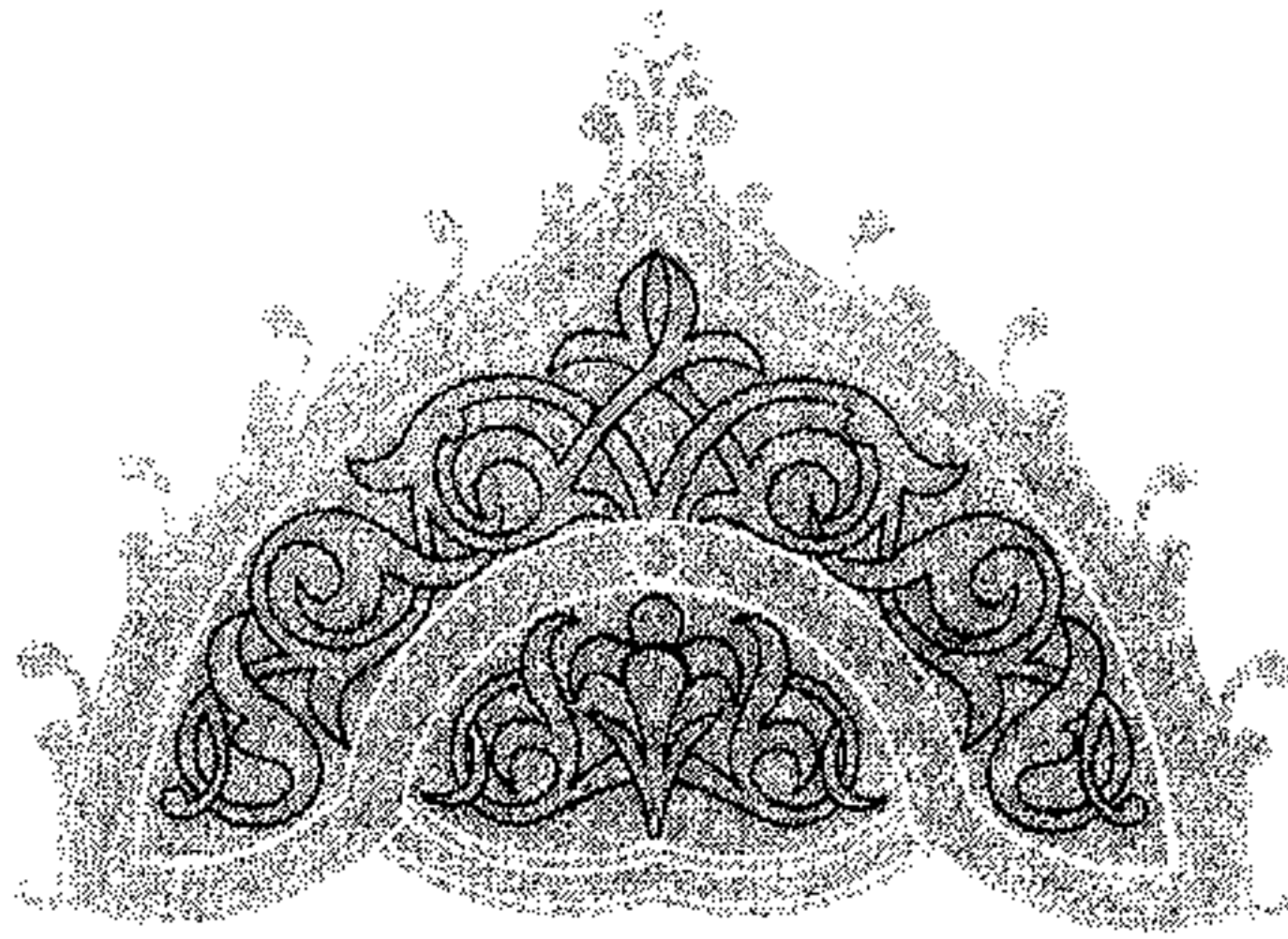


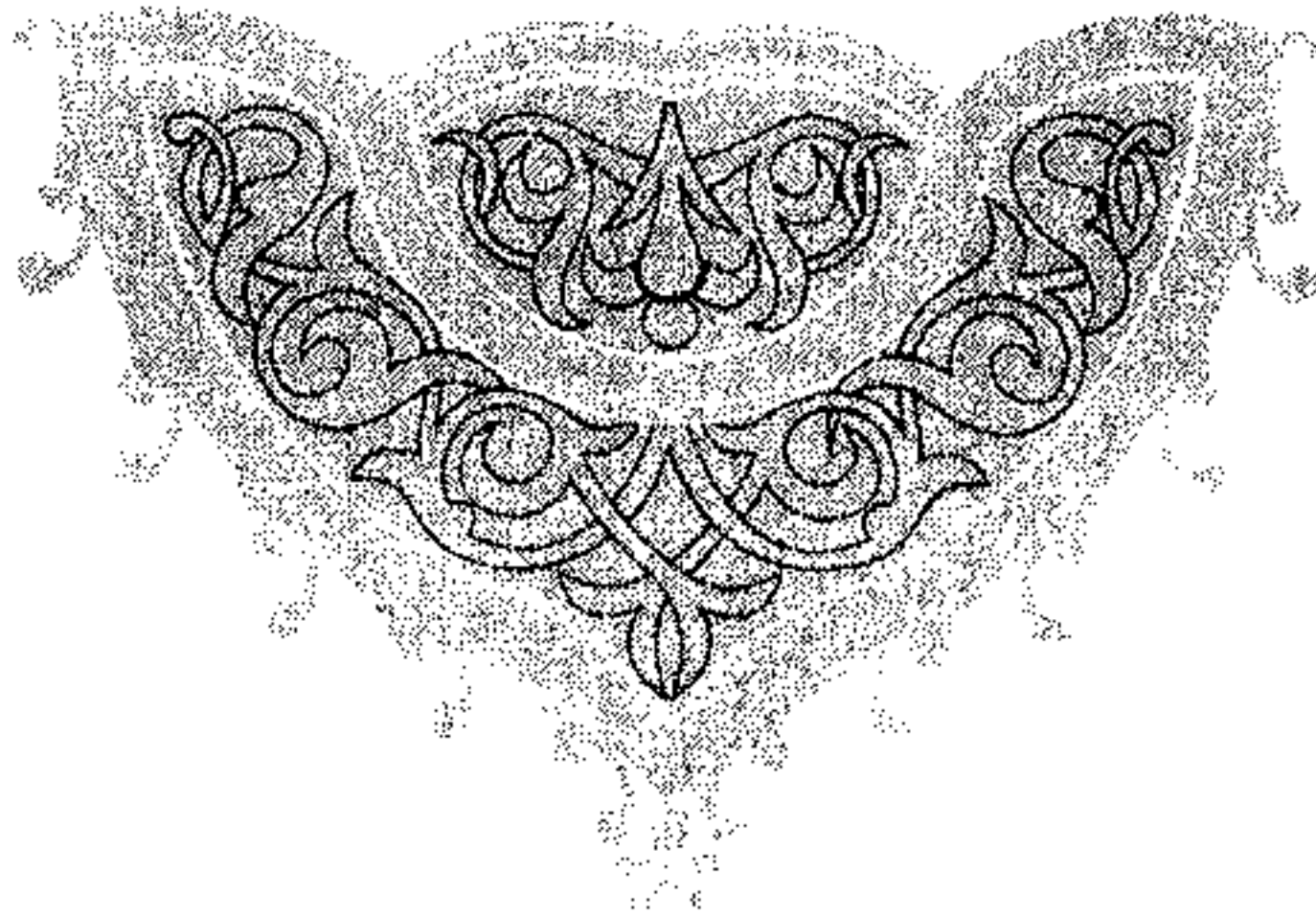
انگاہ لاکھ مسافر

بیت اللہ  
ماہی فلاح

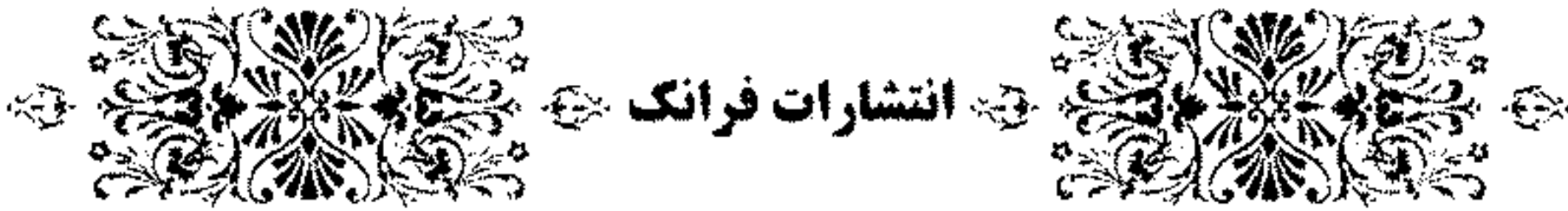
اثر: اکبر یوسفی نجف آبادی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سرشناسه	یوسفی نجف آبادی، اکبر
عنوان و نام پدیدآور	آنگاه که منجی آید...
مشخصات نشر	تهران، فرانک، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	۸۵ ص
شابک	۹۶۴-۹۶۷۵۰-۸-۶
یادداشت	فیفا
موضوع	قطعه‌های ادبی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۵ ح ۴ و ۵۸۵ و PIR۳۳۱۱
رده‌بندی دیویی	۸۶۳، ۸۶۴
شماره کتابشناسی ملی	۳۴۱۴۰-۸۵ م



آنگاه که منجی آید...

مؤلف: اکبر یوسفی نجف آبادی

حروفچینی و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی فرانک (پرستو یاوری)

طراح جلد: کانون تبلیغاتی فرانک

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۵۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۹۶۷۵۰-۸-۶

ناشر: فرانک

میدان انقلاب خیابان اردیبهشت کوچه بهاره پلاک ۲۱۳

تلفکس: ۶۶۹۷۷۷۷۳-۶۶۹۶۷۱۸۹-۸۸۴۵۸۸۴۶

برای منجی عالم بشریت

آنگاه که منجی آید...

اثر:

اکبر یوسفی نجف آبادی

جانباز پنجاه و پنج درصد دفاع مقدس

برای منجی عالم بشریت

حدیث بی‌قراری

تقدیم به روح پدرم، جانباز شهید عباسعلی یوسفی  
که بی‌قرار قرار بود!

او که سالها ذرات سمی گازهای شیمیایی جسم  
نحیف و رنجورش را می‌آزرد اما همواره می‌شکفت و  
شیدا و بی‌قرار بود!

... و سرانجام در آخرین روزهای زندگی، دفتر آنگاه  
که منجی آید را با تکه‌های شرحه‌شرحه ریه مسموم از  
گازهای شیمیایی که از گلوی سرخش تراوش می‌کرد  
امضاء نمود و با خون جگر ممهور کرد و به من سپرد و  
در اوج مظلومیت با یک عمر اخلاص به قرار خود وفا  
نمود و رفت!؟

... و من با عشق منجی روزی حدیث جانبازی او و  
همرزمانان را خواهم نگاشت!

اکبر یوسفی نجف‌آبادی

جانباز پنجاه و پنج درصد دفاع مقدس

آنگاه که منجی آید...

## عهد

خدایا من تجدید می‌کنم با او در بامداد،  
امروز و تا ایامی که زندگانی کنم،  
پیمان خود را،  
و عقد بیعت او را که برگردن من است!  
و هرگز از آن برنگردم،  
و تا ابد دست از بیعت برندارم!  
خدایا مرا از یاران او گردان،  
و کمک کار او،  
و دفاع‌کننده از او،  
و شتاب‌کننده به سوی او،  
در برآوردن حاجت‌های خود،  
و فرمانبردار از او، امر او،  
و حمایت‌کننده از او،  
از پیشی‌گیران در انجام اراده او،  
و از شهیدان در رکاب او!  
خدایا اگر حایل شد میان من و او، مرگ،



آنچنانکه مرگ را بر بندگانت قضای حتمی قرار دادی،  
بیرون آور از قبرم،  
در حالیکه کفن خود را به کمر بسته باشم!...  
خدایا به من بنما آن چهره زیبا و ارجمند را،  
و پیشانی درخشان و نورانی را،  
و سرمه وصال دیدارش را به یک نگاه به دیده‌ام بکش،  
و شتاب کن در فرجش،  
و آسان گردان ظهورش را،  
و توسعه ده راهش را،  
و زنده کن به او بندگانت را!...  
... خدایا تفرقه پریشانی خلق را برطرف ساز،  
و به هم‌آور به او پارگی را،  
و از میان بردار بوسیله او بیدادگری را،  
و پدید آور به او عدالت را!...  
... خدایا بکش بوسیله او گردنکشان کفر،  
و استوانه‌ها و سران و پایه‌های آن را،  
و بشکن به او گمراهی و بدعت‌گذران را،  
و آنان که حق را نابود و باطل را تقویت نموده‌اند!

و پست و خوار گردان بدو ستمکاران را ...

... خدایا بپر ما را توبه دو دست مبارک او به راه روشن،

و به طریق عظیم شریعت،

و طریقه عدل و درستی،

و نیرو بده بر ما به اطاعت او،

و پایداری ده ما را به اطاعت او،

و منت بنه به ما به متابعت او،

و ما را در حزب او قرار بده،

که به خوبی قیام کنند به دستورش،

و با او شکویا و صابرنند!...





## تو جواب همه‌ای...

یتیمی را دیدم هفتاد ساله، فواره خواهش، در حسرت نوازش، در جستجوی پدر، اگر چه نوازش‌ها شده بود!

چشم‌هایی که هرگز باغ و چمن ندیده‌اند. گوش‌هایی که عندلیبی را نمی‌شناختند. دست‌هایی که معنی لطافت را نمی‌فهمیدند.

پاهایی که یا جراحت قربانی دیرینه داشتند.

من بی‌نوایی را دیدم که مجبور بود تاریخ تحقیر اجدادش را بخواند!

بیچاره‌ای که در مسلخ تزویر قربانی شده بود.

افتاده‌ای که هنوز شلاق نداشتن می‌خورد.

آبرو گم کرده‌ای که هرچه می‌گشت کمتر می‌جست!

مانده بودم چه جوابی خواهد بود، مشقت مرد حمال را!؟

جبران آرزوی دختر افلیج چیست؟

پاداش محنت پیره زن مسکین کجاست؟

عرق سرد خجالت که چکید از صورت مومن چه بهایی دارد؟

شرمساری روی نجابت قدرش چند؟

تو چه زیبایی که جواب همه‌ای؟!

تو به سرپنجه حکمت آزمون می‌فرمایی،

نوبت تصحیح اوراق که شد،

تو جواب همه‌ای!

## ابراز...

سر زلف تورا گرفته‌ام در حائل، حائل،

پشت ابروی رخت در حاجز، حاجز،

صحبت آن حکما در گوشم،

شیوه اهل دلم بر دوشم،

پی آن پرسش حی ازلی،

سر این پرسش سرهای زیاد،

سر این پرسش سرهای دراز،

صف این پرسش صف‌های بلند!

صف اول:

توزیع سلام، همه ابراز تجدد، یکسره ابلاغ رها؟

صف دوم:

خطبه بلند خلع، کارگزاران ستمگر، وارثان جفاکش، تفسیرگویانان حق!

صف سوم:

شرح تامین دادگر، تبجیل حقیقت، تنویر احکام، مشی نو!

صف چهارم:

دل‌داری یک عمر، قول حیاتی تازه، وعده عیشی ابدی، راه دیگر!

صف پنجم:

سرزنش معاندان، سزای بی‌چون و چرای مجرمان،  
سرشکن پاداشت کج‌شدگان، تیر خلاص فریب‌سازان!  
و نهایت همه نور، نور، نور!  
تابیده بر نیکی، بر حسن، بر ابرار!؟



## یاد سبز پدر...

من از امروز کفش نخواهم پوشید!  
من از امروز به بیابان خواهم رفت، به کوه.  
روی دریا، عمق جنگل، در هوای برقی،  
روی شن‌های روان خواهم رفت!  
نی و چنگم را برخواهم داشت!  
به هوا خواهم رفت،  
به زمین خواهم گفتم:  
من بی‌وقفه می‌نوازم، من پیوسته می‌خوانم.  
پای هر چشمه عکس تو را خواهم کاشت.  
فریاد خواهم کشید روی هر درخت، اسم تو را با آواز!  
روی صخره، دل کوه، قصه پر غصه تنهائیت را،  
حک می‌کنم من!  
اشک‌های تو را به آبی آرام دریا خواهم سپرد.  
دست‌های ریش‌ریش تو را با روبانی از سبزه به نان حلال،  
گره‌ای محکم خواهم زد.  
گره را با گل نرگس می‌آرایم،



و در آن عطر پیچک می‌ریزم،  
و به باد می‌سپرم!  
پاهای رنجور تو را، با ستاره چراغانی خواهم کرد.  
روی هر تاول پایت، شمعی می‌افروزم،  
ارغوانی رنگ؟  
چشم‌های تو را در شط دلتنگی‌ها می‌شویم،  
با شقایق آذین می‌بندم.  
چهره رنجور تو را روی آسمان نقاشی خواهم کرد.  
و آینه‌ای به وسعت زمین پیش رویت خواهم نهاد.  
لب‌های خشکیده‌ات را با خاطره ذکرهای گرم،  
با هزار و یک تسبیح عطرافشان خواهم ساخت!  
من چراغی می‌افروزم، به بلندای کهکشان راه شیری.  
روی قلب مطمئن می‌گذارم.  
گوش‌هایت را با جوهر فریاد می‌نویسم،  
و صدای خس‌خس ریه‌هایت را به آن می‌آویزم.  
خونابه سینه‌ات را تا بی‌نهایت زمان به هوا خواهم پاشید.  
من ابرهای عالم را از اکسیژن هوا پر خواهم ساخت،  
و یکسره در شش‌های مجروحت خواهم دمید.

آنگاه که منجی آید...

من به خاکت می سپرم، تا سبز قبایان تو را بر گرد افلاک بگردانند.

من به خدایت می سپرم!



## دلتنگی...

حوضچه آب، جوی نمناک، لشگر شاپرک‌ها،  
دسته گل آفتابگردان، سراغ تو را می‌گیرند؟  
گل‌های یاس وحشی، نهال جان‌گرفته گیلاس،  
شکوفه‌های رخش‌انار، سراغ تو را می‌گیرند؟  
مرغ مهاجر، کبوتر مادر، چشمان بی‌گناه گوسفند تازه زار،  
سراغ تو را می‌گیرند؟  
نگاه خسته پیرمرد روستایی اما فهمید،  
که بعد از چه مشقتی رفته‌ای!؟



## من تو را می‌خواهم...

اگر اینجا دریاست، اگر آنجا خشکی است.

اگر اینجا سبز است، اگر آنجا نیستی است.

من تو را می‌خواهم!

مرد فیلسوف می‌گفت:

وہ چه دنیا زیباست!؟

چه مقامی دارم، قصه‌ها می‌دانم،

شک ندارم که غم‌انگیزترین خاطره هم حکمتی دارد و بس!

حکمتش زیبایی است!

من به او گفتم: من تو را می‌خواهم!

خسته‌ای از راه رسید، از ره دور آمد!

بار خود را بگذاشت، کوله نومی‌دی!

من از او پرسیدم: چون بدیدی این سفر؟

او به من گفت: تلخکامی، زشتی!

من به او گفتم: من تو را می‌خواهم!

سر بالین محتضر رفتم، بار خود را می‌بست، حاضر و امیدوار!

من از او پرسیدم: چه هوایی داری؟



او به من گفت: دل من مشعوف است به کرم!

من به او گفتم: من تو را می‌خواهم!

من در آن صبح دل‌انگیز همه جا داد زدم،

من به آنها گفتم که تو را می‌خواهم!

آن یکی فریاد زد:

زندگی زیباست، به هزار و یک دلیل.

منطقی نمی‌خواهد، شعر داریم، شور داریم، شعور داریم،

تا بخواهی نور داریم؟

اگر تاریکی شب را تحمل کنی، روشنی خواهی دید.

او به من گفت: من از تجربه تلخکامی چیزی نمی‌فهمم.

من به او گفتم: من تو را می‌خواهم!

دیگری می‌گفت:

روز ابری پس از تاریکی شب را چه کنم؟

گشودن پنجره دستی می‌خواهد.

نگاه به آسمان چشمی.

بی‌اهمیت نیست روح خراشیده!

من به او گفتم: من تو را می‌خواهم.

آن کسان می‌گفتند:

نسبت زشتی و زیبایی کجاست؟

تا نگاه تو چه باشد،

دید تو از چه زاویه؟

من به آنها گفتم: من تو را می‌خواهم،

در بهار بهام نوشته‌ام، خواندم،

من تو را می‌خواهم!

و چه سخت است در پس آن همه داغ،

گفتن ما رایت الا جمیلا!!؟

من توانم محدود است.

من تو را می‌خواهم، من تو را می‌خواهم!



## من در آنجا بودم...

قرار را بر سال سی و هفت گذاشتم!

منتظر بودم، منتظر یک نشانه؟

ناگهان خود را برقرار دیدم،

سال سی و هفت یا چهل، فرقی نداشت؟

بی‌قرار قرار بودم و اکنون قرار بی‌قراری؟!

من در آنجا بودم،

روی پلی از لبخند که دو سوی قطره اشکی بسته شده بود!

در هوایی تازه،

که از شمیم نفس مظلومی لبریز بود!

پای نردبانی از نور، بر فراز آفرینش!

زیر باران محبت،

غرق در شور و شغف،

در جستجوی دلنوازی،

چیزی که در اینجا قیمتی ندارد،

و در آنجا هم قیمتی نداشت،

اما ذره‌ای هر کس را کفایت می‌کرد!

همه گریزان از تظاهر، هم پشت شدن!

بر سر دوراهی خلوت جاه،

چوب حراج ریا که خریداری نداشت!

سالوس ساده دلان بر نشیب،

و دادرس بیچارگان بر فراز!

من در آنجا دیدم:

برای کسی که حج نرفته بود، ثواب هزار حج قبول می نوشتند!

و کسی که سواد نداشت با مقام علامه مشرف می شد!

گرسنگانی که بر سفره فنا جایی نداشتند،

مهمان سفره های بقا بودند!

عرق سرد پیشانی ستم کشیده ای که به عنوان تبرک دست به دست

می شد؟

طبقی مالا مال از مزال های جوانمردی،

از برای گردنی که زیر بار ظلم نرفته بود!

عالمی که از جایگاه رفیع پیشخدمت خود،

انگشت به دهان مانده بود!

واعظی محتاج شفاعت رعیت،

همو که در اوج تنگدستی تملقی به جفا نگفته بود!

من در آنجا دیدم:

پاداش‌ها بین نیت‌ها تقسیم می‌شد.

به آنهایی که با نیرنگ فرصت‌های دیگران را از آن خود کرده بودند،

با تحقیر آمیزترین نگاه هم نگریسته نمی‌شد!

کسی حاضر نبود یک لحظه در کنار افرادی،

که با مدح ناحق به شهرت رسیده بودند، بنشینند؟!!

پیش‌نمازی که در به در به دنبال پینه‌دوز گوژپشت پایین بازارچه

می‌گشت!

دختری افلیج که از صورتش نور می‌تابید!

پیرمردی که جسمش از بلور بود!

جوان مجردی که هزار و یک فرزند از جنس فرشته داشت!

من در آنجا دیدم:

دانشمندی که از پاسخ به اولین سوال عاجز مانده بود!

مکتب نرفته‌ای راز خلقت می‌گشود!

صاحب سفره‌ای محتاج یک قرص نان.

صاحب منسبی در حسرت جایگاه دوان!

بی‌نام و نشانی که مجوز عبور داشت!

سرشناسی که لحظه به لحظه کاویده می‌شد.

هن در آنجا دیدم:

آنها که زیاد گفته بودند، جمالگی عمل نداشتند.

آنها که زیاد نوشته بودند گرفتار مواخذه.

درجات کثیری برداشته می شد.

درجات قلیلی اضافه می شد.

از چیزهایی که تصور نمی شد تجلیل می گشت.

از چیزهایی که انتظار می رفت برائت می شد.

گناه ساده دلان را در کوله بار عالمان جاهل می ریختند!

آنها که قول و عملشان یکی نبود هرگز بخشیده نمی شدند.

جمعی که از چهره هایشان حسرت می بارید!

من حاجیان بسیاری را دیدم در زنجیر!

سخنورانی آویزان؟

خدماتی تماماً بر باد،

صاحب دلانی در بُهت!

دختر بیچهای سوار بر دوچرخه ای از نور!

آرزومندی که به پاس خلوص نیت یک جا به او بخشیده بودند.

فیلسوفی که به محض تماشای تصویر نظریاتش دیوانه شده بود!

بی چاره ای که مقام بلندی داشت!

نشان پهلوانی که بر بازوی نازک نوجوانی بسته شده بود.

من در آنجا سفره‌ای دیدم، پهن پهن!

سبز سبز،

زیر سایه سار،

کنج آبشار،

روی شوق،

لبریز از نور،

و دعوت شدگانی که همچنان از راه می‌رسیدند!

و خادمینی با جامه‌های سبز حدید!

من در آنجا دیدم:

دست‌های پینه بسته‌ای که سوار لطافت می‌آمد.

کمرهای خمیده‌ای که سوار قامت بودند.

رتبه‌های عشق را دیدم:

جگر سوخته خانه به دوش!

آه مظلوم،

عرق سرد ساده‌دل خجالت زده،

امید صادقی که تزویر ناامیدش کرده بود!

آب شرمسار لبان تشنه برای محبوب بود.

آبرو در حسرت که چه فراوان دریغ کرده.  
زمین و درخت در آرزوی رساندن قوتی،  
به گرسنه‌ای که به امید یار تحمل کرده بود.

گرسنگی ندبه می‌کرد،

تشنگی التماس داشت.

حکم آمده بود که از درگاه رانده شوند.

و چه با اندوه می‌رفتند.

آنها که دیده نشده بودند جلوگیری می‌کردند!

فرشتگان بر دستان قاچ‌قاچ بوسه می‌زدند.

فرشتگان بر دست‌های ریش‌ریش بوسه می‌زدند.

من در آنجا بودم و منتظر بودم!

می‌دانستم خواهد آمد.

یک خاطره طولانی، یک سینه شرح‌شرح!

از آن سوی مظلومیت، یتیمی خواهد آمد،

دست در دست مادری کور!

سیلی خورده‌ای که جرمش عشق بود!

زحمت‌کشی که اجرش را به تاراج برده بودند.

گرسنه‌ای خواهد آمد که حیا مانع از اعتراضش بود.



من نمی دانستم چگونه خواهد آمد؟  
یک عمر محنت چگونه خواهد آمد؟  
یک دنیا غیرت چگونه خواهد آمد؟  
انتهای غرور چگونه خواهد آمد؟  
ابتدای حضور چگونه خواهد آمد؟  
مقدمه یکرنگی چگونه خواهد آمد؟  
آخر صداقت چگونه خواهد آمد؟  
نمی دانستم چگونه خواهد آمد،  
اما می دانستم زیبا خواهد آمد!

قبل از او،

صبر زیبا آمده بود!

لبخند زیبا آمده بود!

توسل زیبا آمده بود!

توکل زیبا آمده بود!

اشک زیبا آمده بود!

عشق زیبا آمده بود!

وقتی بدنیا آمدم...!

## وقتی بدنیا آمدم:

بیش از پنج هزار سال سنم بود.

در خانواده‌ای پرجمعیت،

در بندر اسکندریه،

و در قبرستان زاده شدم!

خیال می‌کردم،

سیزدهمین نور و یازدهمین حجت را دیده‌ام،

و دامنش را گرفته‌ام!

صدائی می‌گفت،

بگو، روایت حرمان را،

در رجعتی دوباره!

نگاه حسرت‌آمیزم بر گورهای برادران و خواهران و خویشانم مانده بود!

به اندازهٔ ثانیه‌های عمرم قصه‌های اسفناک بود.

خویشانم همچنان همدیگر را می‌فریفتند.

و پیوسته در حق همدیگر ظلم می‌کردند.

خونها از یادها رفته بود.

داغها فراموش شده بود.

و شقاوتها افسانه بود.

برادران سفیدم کسان سیاه و سرخم را شکنجه کرده و کشته،

کسان ثروتمندم خون برادران بی بضاعتم را مکیده،

خویشان قدرتمندم یکسره جنایت کرده،

و خواهرانم نیز در این دعواها دخالت کرده بودند!

از هزاران خویش حاکم بسیاری مدفون،

از هزاران خویش فرماندهام بسیاری بر خاک،

از هزاران خویش متمکنم بسیاری شکسته،

و از هزاران خویش شهیرم، بسیاری اصلاً نمانده بودند!

اما همچنان آنها که بودند، عبرت نگرفته بودند!

خیلی خجالت می کشیدم.

در محضر رحمان، کینه تدریس می شد،

در محضر رحیم، خشونت تبلیغ می شد.

در محضر ستار، آبروی همدیگر را می ریختند.

در محضر غفار، اغماض نبود.

و من همچنان خجالت می کشیدم!

آنهایی را که در صف نشسته بودند تا،

داغ بردگی بر گرده‌هاشان بنشیند، دیدم.



آنهائی را که زیر شلاق و آفتاب سوزان می‌مردند و زنده می‌شدند تا،  
اهرام ثلاثه بسازند، دیدم.

آنهائی را که به زور زمین و زمانشان را،  
به یغما می‌بردند، دیدم.

حق و باطل پیشرفتشان شگفت‌انگیز،  
فاصله حق و باطل از چهار انگشت بیشتر،  
و اعلامیه حقوق بشر،

همچنان در حال تکمیل بود!

هنوز حرف آخر را زور می‌زد.

و تیغ زور را به قدرت می‌نشاند.

نتیجه سالها حکمت و فلسفه،

آسان‌گشتن شده بود!

و شمشیرها،

هیچگاه از رو بسته نمی‌شدند.

همه چیز عالم شده بود،

حتی اخلاق!

تقوی ملاک ارزیابی نبود.

بیش از هر تخصص، فن بیان ترقی کرده بود.

آسمان شهاب باران بود،  
 اما گمراهان جسارت اعتراف نداشتند!  
 کمتر کسی حاضر می‌شد اشتباهش را بپذیرد.  
 بیشتر افراد علامه بودند،  
 و اجبار تنها نیروی بازدارنده!  
 عموماً از ترس، حق را نمی‌گفتند.  
 شجاعت با احتیاط تلفیق شده بود.  
 در گریه افراط و در خنده تفریط بود.  
 هنر گریاندن سالها از هنر خنداندن جلوتر،  
 کمتر کسی از ته دل می‌خندد،  
 و کمتر کسی از ته دل گریه می‌کرد!  
 جسارت از حاشیه می‌گذشت.  
 و کوه به کوه می‌رسید،  
 اما آدم به آدم نمی‌رسید!  
 تفاوت ماقبل و مابعد فقط یک مجوز بود.  
 زورگویان قبلی بدون مجوز جنایت کرده بودند،  
 و زورگویان بعدی مجوز می‌گرفتند!  
 اتاق فکر تا بی‌نهایت زاویه داشت.

نیرنگ، پول، زور، سیاست، غفلت!  
 ضجه گرسنگان را کماکان می شنیدم.  
 هنوز نکته تا مطبوع تاریخ تکرار آن بود.  
 در دست همه انواع تابلوهای منطق بود.  
 در کنار هم اما با فاصله‌ای تا بی نهایت.  
 و انجمن مجازات، حالا کنگره تشکیل می داد.  
 هوا همچنان از عرق شرم شرعی،  
 و مظلومیت هنوز مظلوم بود.  
 حکیمان نمی دانستند گناه پوچ گرایان بر دوش آنهاست.  
 فیلسوفان نمی دانستند گناه شیطان پرستان بر گردن آنهاست.  
 دنبال تفاهم می دویدیم،  
 گفتگو همراه آمده بود،  
 ولی گوش شنوا نمی یافتیم!  
 همه نابغه بودند.  
 لذت پایان اخلاق،  
 و سود غایب اقتصاد!  
 رایزنی بخاطر خوب شدن هنوز ادامه داشت.  
 برای چندمین بار در مالکیت دنیا تجدیدنظر می شد.

ناشناخته‌های دنیا فراوان،

اما تلاش برای شناخت کهکشانها دیوانه‌وار ادامه داشت.

از فاصله در مادیات کاسته و به فاصله معنویات افزوده شده بود.

زاد و ولد مرامنامه وحشتناک،

و زیرمجموعه‌ها در نهایت رویش!

مفهومها پیچیده،

و عذّهای مشغول تشریح نوشته‌های دیگران!

گاهی برای یک جمله صادقانه، یک کتاب نقد می‌نوشتند!

ائتلاف برای پیروزی گزینه‌ای مورد توجه بود!

قرار ائتلاف که گذشته می‌شد،

تضادها به سرعت تفاهم می‌گشت.

داوطلبین دفاع از ظلم به مراتب بیشتر از مدافعین مظلومیت،

و تسهیل زندگی افزایش روانهای پریشان را به همراه داشت.

کسانیکه از منافع بهره‌مند بودند،

دائماً لذت آن را برای دیگران توضیح می‌دادند.

افراد زیادی خیال می‌کردند، امیدوارند!

در خیال لذت بود،

و در امید محنت!



توجیه همچنان آدمها را می‌فریفت.  
کسی دلش به حال کسی نمی‌سوخت.  
اگر پای منافی نبود، حمایتی صورت نمی‌گرفت.  
عمده وقت انسانها،  
صرف برطرف کردن سوء تفاهمات میشد.  
ناشکری زیاد بود.  
آفتاب هنوز از شرق طلوع و از غرب غروب می‌کرد.  
شرق و غرب همچنان،  
مشکل داشتند!  
رشد عالمگیر بود،  
و بدون فلسفه،  
خیلی‌ها نان بازوی دیگران را می‌خوردند!  
و قدرت با شکوه عقل،  
کاملاً دیده نمی‌شد!  
تفسیر روشنی از شانس،  
در دسترس نبود.  
جامعه تحمل،  
همه استعدادها را نداشت.

همه استاد بودند،

اما نمی دانستند!

انتقاد معنی نداشت.

خیرخواهی با سیاست‌زدگی توأم،

کسوت استادی برازندهٔ عدهٔ خاصی،

و فقط آشنایی بهانهٔ دعوت بود!

وزنه‌های سنگین اصلاً تکان نمی خوردند.

دانه درشته‌ها از دایره بیرون،

هوجیگری زیاد،

گروهی مأمور پوشاندن کاستی‌ها،

و ترجیح می‌دادند کوچکترها را قربانی کنند.

به محض اینکه کسی می‌رفت پرونده پیدا می‌کرد.

وجدانها سر نداشتند.

نشان ریا در کمال و بی‌نهایت،

و آدمها خیلی حرف می‌زدند!

همه نقش آدمهای خوب را بازی می‌کردند.

خیلی‌ها یک هفتم از نیم درصد درآمد روزانه خود را انفاق می‌کردند.

پول شیر بسیاری صدقه داده می‌شد.

هیچکس حق خود را تاکنون نگرفته،  
و هر کس حقی را که لایق بود پس از رفتن می‌گرفت!  
زیاد گریه می‌کردند و چشمانشان هرگز خیس نمی‌شد.  
به بهترین شکل همدیگر را اکرام می‌کردند،  
همه به هم لطف داشتند.  
هیچکس وظیفه نداشت.  
وقتی دست به سینه بودند تصویرشان رؤیائی،  
و هیچ چیز به هم مربوط نمی‌شد.  
اندک‌اندک به این نتیجه می‌رسیدند که خیلی مهمند.  
آنهائی که دفعتاً می‌فهمیدند مهمند، اندک‌اندک به این نتیجه  
می‌رسیدند که هیچند.  
همه با هم لجبازی می‌کردند.  
همه از آنجا هراس داشتند.  
در عمل به خوبیها هم متفق‌القول،  
از قول که می‌گذشت، وقت عمل، همه خوبیها مشروط می‌شدند.  
خودشان را به طرق مختلف تطهیر می‌کردند تا آنجا که آمدند،  
اگر خبری بود، بهانه‌اش هم باشد!  
کمتر برای رضای خدا کار می‌کردند.

و مدعی که برای رضای خدا کار می‌کنند.

به ندرت به یقین می‌رسیدند.

موجهای کاذب بیشتر افراد را می‌بلعید.

و عاقلترین افراد وقتی دریا آرام بود به آب می‌زدند.

جانیان روزگار هم دلایلی داشتند.

آنها که حقیر بودند انسانهای عادی را اسطوره می‌کردند.

پیوسته به هم می‌گفتند خدا صبرت بدهد،

و همه به نوعی امیدوار!

دوست داشتند بدانند آنجا چه خبر است.

هیچکس نمی‌دانست اطرافش چه خبر است.

بیشتر تصمیم‌ها در اوج عصبانیت گرفته می‌شد.

تازه به این نتیجه رسیده بودند که ظاهر آدمها ممکن است غلط‌انداز

هم باشد.

و خیلی‌ها مجبور بودند به آن شیوه پلو بخورند.

محجوریت مدرن،

جفا رنگ و لعاب‌دار،

عذرخواهی از کردار ناشایست حرمت شکنی،

دروغ از دو نوع بیشتر،

همه چیز شعاری،  
 و ظلم از دو طرف فلسفه داشت!  
 افتادگی را همه دوست داشتند.  
 افتادگی معنی نداشت.  
 افتادگی مستمسک بود!  
 فطرتها مرتباً نهیب می زدند.  
 فریاد وجدانها را کسی نمی شنید.  
 خیلی ها زود می فهمیدند بد کرده اند.  
 خیلی ها دور می فهمیدند بد کرده اند.  
 خیلی ها اصلاً نمی فهمیدند بد کرده اند.  
 و خیلی ها تصور می کردند جبران کرده اند.  
 همه می دانستند اصحاب انگشت شمارند اما یقین نداشتند.  
 چهره های گونه گون بسیار،  
 بعضی به واقع مشترک،  
 و غافل که تلافی ممکن است بسیار سخت باشد.  
 سیاست همه چیز،  
 تفکر نازلترین شیوه،  
 و القاب ماندنی نبود!

خیلی چیزها دست به دست می‌شد.

بسیاری دنبال خبر می‌گشتند.

همه می‌توانستند یک دوست داشته باشند.

و نمی‌خواستند یک دوست داشته باشند.

آنها که فقط خدا را می‌خواستند انگشت‌شمار،

لیاقت بود اما دائماً بی‌لیاقتی می‌کردند.

و آنها که تازه آمده بودند بیش از حد هیجان زده!

پرروئی با پشتکار مخلوط بود.

امروز را بیشتر لمس،

از فردا فراری،

و آنها که زیاد حرف می‌زدند در اولویت!

بر خورد اول تعیین کننده بود.

منافع شخصی بر منافع جمعی ارجحیت داشت.

زمان و مکان بیشتر از آنچه باید تأثیرگذار،

نان غرضی رواج بسیار،

و همه با هم خیلی کار داشتند!

حساب گفتار و رفتار را بر اساس موقعیت طرف مقابل می‌بستند.

آدمها بیش از اندازه هم‌رنگ جماعت می‌شدند.



اشخاص خیلی شخصی نبودند.

اقوام دست پنجم هم حریم شخصی،

و دایره شخصی گاهی دوستان و آشنایان را هم شامل می‌گردید.

یک آدم معتبر می‌توانست اعتبار خیلی‌ها باشد.

انسانهای عالی بسیار،

و همه دوست داشتند عاقبت به خیر شوند.

مظاهر غیرت و شرافت محجور،

پرهیزکاری بسیار سخت،

و آنهایی که به نشان رستگاری مفتخر بودند قلیل!

لیاقت خاکستری،

در مثال مناقشه،

و چشم دیدن بهتر از خود را نداشتند!

اگر یقین داشتند قدرت آنجاست،

مناسب هزار و یک نیرنگ را می‌ساختند.

اگر یقین داشتند ثروت آنجاست،

اموال نامشروع را یکسره می‌بخشیدند.

اگر نور و دید و گوش بود،

همه فرشته بودند!

آنگاه که منجی آید...

همه گوئی فرشته بودند،

و ژست‌های قشنگ می‌گرفتند!

اغراق موضوعیت داشت.

احساسات گم شده بود.

جستجو کمتر،

فاصله‌ها زیاد،

و مهربانی خجالت می‌کشید!

ترحم سوار بود.

عطوفت جا مانده بود.

صمیمیت تابع،

و وفا التماس می‌کرد.

جوانمردی در احتضار بود.

وفای به عهد تحجر،

توهم زیاد،

و سوز ساز خود را نمی‌نواخت!

صداقت مصرفی نداشت.

صفا زلال نبود.

کبر زیر سایه خضوع پنهان،



و همه تعلل می کردند.  
 شفاعت کمتر رواج داشت  
 همه مدیون بودند.  
 و شأن ضمانت می خواست!  
 عهدشکنی نوعی جسارت بود.  
 شایستگی و لیاقت هوشمندی می طلبید.  
 و با هوشمندی مقام و مکنت می آمد!  
 بعضی ظلمها اجتناب ناپذیر،  
 امید جبران مافات نگهدارنده،  
 و عشق ورزیدن اکتسابی شده بود!  
 بسیاری پیوسته دست و پا می زدند تا منتفع شوند.  
 حافظان منافع در اکثریت،  
 ساز عده‌ای کوچک،  
 و خیلی‌ها جاهل بودند!  
 عموماً زیاد قضاوت نمی کردند.  
 مسئولیتها را به دوش یکدیگر می گذاشتند تا به طریق اولی ثواب  
 ببرند.  
 هر که قدرتمندتر، سزاوار سوزی کمتر بود.

آنگاه که منجی آید...

و بودند افرادی که بد و خوب را بگویند.

مددکاران زیادی بودند.

آنها که هیچ چیز نداشتند همه چیز را از آن خود می دانستند.

عده‌ای رأی و عملشان همواره حجت،

و آنها که همه چیز داشتند هیچ چیز را از آن خود نمی دانستند!

همه خیر بودند و غیرتمند.

اگر پارچه سبزی پاره می شد غوغا می کردند.

و اگر فکر سبزی می سوخت همه غافل!

خیلی چیزها را ذخیره می کردند.

و خوب می دانستند چگونه از ذخیره‌ها استفاده کنند.

گروهی که قدرت داشتند اول ذخیره‌ها را اولویت می دادند.

گروهی دیگر آخر ذخیره‌ها را اولی می دانستند.

مصلحت بازیچه بود.

میزان مصلحت معلوم نبود.

اگر مصلحت بود بی لیاقتی از همه حقوق بهره‌مند می شد.

اگر مصلحت بود تمام حقوق بزرگی را می گرفتند.

حرف نو را بسیار سخت گوش می دادند.

و افراد را زود تکفیر می کردند!



می گفتند دیگران همه در اشتباهند.  
 عیب ثروتمندان دیده نمی شد.  
 و فضیلت فقرا هم دیده نمی شد!  
 خیلی ها می گفتند نظر کرده اند.  
 عموماً دوست داشتند سلامشان گویند.  
 برای همدیگر بسیار آسان دام می گسترده اند،  
 و در حق هم جفای بسیار!  
 تمنای مستمندان نادیده گرفته می شد.  
 آنها که اصلاً نبودند تاریخ را می ساختند.  
 گنهکاران مرتباً تبرئه می شدند.  
 و بی گناهان پیوسته کیفر می دیدند!  
 اشاره مشاهیر کفایت می کرد.  
 فریاد گمناهان شنیده نمی شد.  
 و خیلی ها دنبال شهرت می گشتند.  
 مستحقان سهم بیشتری می دادند.  
 شک و تردید فراوان بود.  
 همه گذشته های شخصیشان را زود فراموش می کردند.  
 و گذشته های دیگران روز به روز پررنگ تر می شد.

آنگاه که منجی آید...

همدیگر را خیلی تحقیر می‌کردند.

معنی نداشت کسی از خودش بدش بیاید.

و حق با همه بود!

به ندرت تأییدیه صادر می‌گردید.

بسیاری از حرفها نشنیده رد می‌شدند.

بیشتر ترجیح می‌دادن گوینده باشند تا شنونده!

دانای کل بسیار،

و بشدت دوست داشتند جای دیگران فکر کنند و تصمیم بگیرند.

آنها که پایه‌گذار بودند هیچ وقت وارث نمی‌شدند.

فراموشی زیاد بود.

در انتقامجویی معطل نمی‌کردند.

و حسابرسی بسرعت انجام می‌شد.

خیلی چیزها دوباره تکرار می‌شد.

همه دوست داشتند در گذشته باشند.

هیچکس تصور نمی‌کرد اکنون یقین همان گذشته است.

حسابشان را به دیگران وا می‌گذاشتند تا وجدانشان آسوده باشد.

عموماً کارهایشان را انجام می‌دادند تا در فرصت مناسب عذرخواهی

کنند.



آنگاه که منجی آید...

کسانی پیوسته عذر می‌خواستند از کارهایی که در آینده انجام خواهند داد،

و البته هیچ وقت انجام نمی‌دادند.

و افرادی که حساب دیگران را رفع و رجوع کنند فراوان!

درون کوله بارها از نیکی خبری نبود.

اگر صحبت می‌بنظر می‌آمد عاشقانه وضو ساخته‌اند، طلبکار عالم می‌شدند!

معامله پایاپای می‌کردند.

مقام را به هر قیمتی می‌خریدند.

و همه به هم خبرهای خیلی مهم می‌دادند.

همه خواب فلاح و رستگاری می‌دیدند.

به همه گرسنگان وعده غذا داده می‌شد.

مظلومان راحت قربانی می‌شدند.

بی‌کسان در تاریکی مجلس به پا می‌کردند.

و نذری زیاد می‌دادند!

بی‌پناهان بیشتر مؤاخذه می‌شدند.

از آنها که راحت نگذشتند، پیوسته تجلیل می‌شد.

و آنهایی که خالصانه می‌بخشیدند از یادها می‌رفتند!

جاهلان پرمدها بیشتر به چشم می آمدند.

عالمان بی ادعا معصومانه می مردند.

و دسته گل برای هم فرستادن مد بود!

مادامیکه شیر همدیگر را می دوشیدند عزت داشتند.

عزتمندی درجه بندی بود.

و خدمتها اصلاً ماندگار نبود!

حرمت گذشتگان شکسته می شد.

اول می گفتند کمک می کنیم، بعداً گرفتاری می آوردند.

و از قولها فقط خاطره مانده بود!

وفای به عهد تابع شرایط بود.

عدالت سوسو می زد.

تفسیر به رأی عالمگیر بود.

به دهان همدیگر زیاد می نگریستند.

و هیچکس خطاشکن نمی شد!

همه راحت طلب بودند.

هر کس اولویت اول را به خود می داد.

پیوسته گناه می کردند،

و پیوسته استغفار!



و یقین نداشتند ظلم بخشیده نمی شود.

معنای رحمان و رحیم را نمی فهمیدند.

معنای ستار العیوب را نمی دانستند.

و سوراخ دعا را،

اشتباه گرفته بودند!

داغ شکستن دیگران را،

با یک زیارت رفع و رجوع می کردند!

بار تحقیر دیگران را،

با یک توسل زمین می گذاشتند!

سوز ضایع کردن حق دیگران را،

در بغض هایشان می ترکاندند!

ملال ریختن آبروی دیگران را،

با سفره نذری برطرف می ساختند!

و عرق خوردن مال دیگران را،

با اعاده وضو پاک می کردند!

شفافیت تابع مصلحت بود.

شرح زیبایی خیلی گران بود.

عده‌ای که بهره‌مند بودند دنیا را،

آنگاه که منجی آید...

بسیار/زیبا می دیدند!

عده‌ای که بی بهره بودند دنیا را،

بسیار زشت می دیدند!

برای زیبایی زیاد قصه می گفتند!

برای زشتی هم زیاد قصه می گفتند!

و اصلاً تعادل نبود!

عشق را هزار جور معنی می کردند.

یک‌رنگی همان ساده‌لوحی بود.

و اگر راست می گفتی، باخته بودی!

در محافظه کاری افراط بود.

برخورداران بی چاره‌گی را،

بی عرضه‌گی می دانستند.

دومی‌ها اولی‌ها را قبول نداشتند.

و تأخر و تقدم مخلوط شده بودند.

بیشتر، یکجا توبه می کردند.

همه را جمع می کردند.

تا در پایان را قسمت کنند.

وقتی تقسیم می کردند.



از خودشان حسابرسی می نمودند.  
 و عموماً در پایان راه فرصتی برای جبران نبود!  
 بیشتر افرادی که شرکت می کردند،  
 با این نیت بود که دیده شوند.  
 هر کس دیده می شد،  
 به سرعت پله های ترقی را طی می کرد.  
 خیلی ها ره صدساله راه،  
 یک شبه می پیمودند.  
 و عده ای عادت داشتند فقط تمجید کنند.  
 هياهو لازمه تثبیت بود.  
 انفعال مقدس،  
 و استیصال شانس رهائی را بالا می برد!  
 در ذیل علمها سیاست می گذاشتند.  
 حق گرفتنی نبود.  
 حق را توزیع می کردند.  
 اظهارنظرها قاطعانه بود.  
 و وقتی کسی از دنیا می رفت،  
 همه می دانستند بهشتی است یا جهنمی!

آنگاه که منجی آید...

عده‌ای خیلی مظلوم بودند.

خاطره‌ها را گلچین می‌کردند.

و اسم بالاتر از محتوا بود!

کسی دنبال کسی نمی‌گشت.

گمشده‌ای وجود نداشت.

حال گشتن نبود،

قیل و قال ماندن بود!

همه چیز بود تا،

غفلت و سرگشتگی سایه داشته باشد.

آسمانیها دیده نمی‌شدند.

همه نزدیک‌بین بودند.

و هیچکس به دور دست،

خیره نمی‌شد.

بی‌قراری به تاریخ پیوسته بود.

کلاس یکرنگی پائین،

تملق و چاپلوسی فراوان،

درد دل کردن سبک سری،

و عطفوت و مهربانی قاعده داشت!

ثروت خیلی‌ها را می‌آورد.  
 شهرت خیلی‌ها را می‌کشاند.  
 قدرت خیلی‌ها را می‌دواند.  
 و نیرنگ خیلی‌ها را می‌نشانند.  
 آن‌ها که نامی بودند بی‌نام و نشان،  
 بی‌نام و نشان‌ها فراوان،  
 جایزه‌ها همواره بیشتر از برگزیدگان،  
 و اگر کم می‌آوردند،  
 از همان ردیف اول یکی را صدا می‌زدند!  
 همیشه بودند افرادی که جایگزین شوند.  
 اگر بازیکنی نمی‌آمد خودشان بازی می‌کردند.  
 و هیچ وقت معطل کسی نمی‌ماندند!  
 منابع استدلال به فور پیدا می‌شد.  
 دختران کبریت‌فروش زیاد بودند.  
 ثروتمندان پیوسته با هم گفتگو می‌کردند.  
 و همه بودند،  
 اما در پایان راه یکی هم نمی‌ماند!  
 سینه‌ها زیاد گرم می‌شد.

خپلی‌ها همه چیز را زیر سبیل می‌گذاشتند.  
موقع خطر برای دیگران فقط دلسوزی می‌کردند.  
بیشتر افراد از خودشان متشکر،  
و همه گوئی فرشته بودند!  
می‌گفتند، گذشته و آینده مهم نیست،  
حال را دریابید!  
خوششان می‌آمد ترجیحاً دیگران ضایع شوند.  
وقتی قانع بودند که همه چیز را داشته باشند.  
اصلها کم و کپی‌ها فراوان،  
و میزان اهمیت به دیگری درجهٔ منفعت‌رسانی او بود!  
دودمان خپلی‌ها را می‌سوزاندند.  
به راحتی گذشته‌های سیاه پاک می‌شد.  
به راحتی گذشته‌های پاک مخدوش می‌گشت.  
و مع‌الأسف،  
مؤمنین چندین بار از یک سوراخ گزیده می‌شدند!  
هراز گاهی آدمی مهمی از راه می‌رسید.  
آدمها یک دفعه خیلی مهم می‌شدند.  
بعضی فلسفه‌ها وارونه بود.

گناه بزرگ بزرگان قابل بخشش بود.  
 خطاهای کوچک افتادگان اغماض نمی‌شد.  
 و چشم‌پوشی جایگاه داشت!  
 همه منتظر بودند.  
 منتظر یک منجی!  
 هر کس به نوعی آن روز را تصور می‌کرد!  
 و همه می‌دانستند،  
 روزی خواهد آمد!  
 منجی خواهد آمد!

A decorative border with a repeating wavy, scroll-like pattern surrounds the text.

وقتی از دنیا می‌رفتم...!

## وقتی از دنیا می‌رفتم:

خیرخواهی مطلق بود.  
شایستگی بهانه دعوت بود.  
همه از ریا گریزان،  
و کسی کاستی‌ها را نمی‌پوشاند.  
همه چیز به هم مربوط میشد.  
هیچکس به این نتیجه نمی‌رسید،  
که مهم است.  
هر کس حقی را که لایق بود،  
قبل از رفتن می‌گرفت!  
وجدانها بیدار،  
عموماً افراد به یقین می‌رسیدند.  
و موجهای کاذب قدرت بلعیدن کسی را نداشتند.  
اسطوره وجود نداشت.  
نابغه وجود نداشت.  
محجوریتی نبود.  
همه منتقد بودند.

آنگاه که منجی آید...

عذرخواهی کرامت،

و غایت مفهومیها افتادگی!

تفکر همه چیز،

و سیاست نازلترین شیوه بود!

چیزی دست به دست نمی شد.

کسی دنبال خبر نمی گشت،

و کسی هیجان زده نبود!

همه یک دوست داشتند.

و لیاقت دوست داشتن!

آنها که خدا را می خواستند بسیار،

کسی از فردا فراری نبود،

و خرافه نمی پرستیدند!

همه یقین داشتند قدرت آنجاست.

همه یقین داشتند ثروت آنجاست.

نور و دید و گوش نبود،

اما همه فرشته بودند!

مظاهر غیرت و شرافت محترم،

و آنها که به نشان رستگاری مفتخر بودند، بسیار!



اغراق نبود.

احساسات و عاطفه بود.

جستجو زیاد،

فاصله‌ای نبود!

وفا بود.

صمیمیت بود.

و جوانمردی دائماً می‌روئید!

صداقت همه جا وجود داشت.

کسی تعلل نمی‌کرد.

کسی مدیون نبود.

شفاعت بود.

خضوع بود.

و عهدی شکسته نمی‌شد.

جهل نبود.

ظلم نبود.

همه عاشق بودند.

هیچکس جز نیکی چیزی ذخیره نمی‌کرد.

و میزان مصلحت معلوم بود!

کسی تکفیر نمی‌شد.

گوشه‌های زیادی دنبال حرف نو می‌گشتند.

کسی نمی‌گفت دیگران در اشتباهند.

کسی نمی‌گفت نظر کرده است.

و دامی گسترده نمی‌گشت!

تمنائی نادیده گرفته نمی‌شد.

کسی دنبال شهرت نمی‌گشت.

همه حرفها شنیده می‌شد.

همه ترجیح می‌دادند شنونده باشند

و دانای کلی وجود نداشت!

کسی به جای دیگری فکر نمی‌کرد.

کسی تحقیر نمی‌شد.

کسی خواب فلاح و رستگاری نمی‌دید.

گرسنه‌ای نبود.

و همه غیرتمند و خادم!

حرمت گذشتگان نگاه داشته می‌شد.

اگر می‌گفتند کمک می‌کنیم،

می‌کردند!

عمل به قولها،  
 خاطره بود!  
 وفای به عهد،  
 شرایطی نداشت!  
 عدالت فروزان بود.  
 آراء تفسیری نداشت.  
 هیچکس به دهان دیگری نمی‌نگریست!  
 همه خطاشکن بودند.  
 و کسی راحت طلب نبود!  
 هر کس اولویت اول را به دیگری می‌داد.  
 گناه نمی‌کردند،  
 ولی پیوسته استغفار!  
 یقین داشتند،  
 ظلم بخشیده نمی‌شود!  
 داغ شکستن دیگران نبود.  
 بار تحقیر دیگران نبود.  
 سوز ضایع کردن حق دیگران نبود.  
 ملال ریختن آبروی دیگران نبود.

و عرق خوردن مال دیگران نبود!  
معنای رحمان و رحیم را می فهمیدند.  
معنای ستارالعیوب را می دانستند.  
شفافیت تابع مصلحت نبود.  
زیبائی شرحی نداشت.  
همه دنیا را زیبا می دیدند.  
و بین زشتی و زیبائی تعادل بود!  
بی چاره گی نبود.  
بی عرضه گی نبود.  
بعدی ها به قبلی ها احترام می گذاشتند.  
به جز با نیت خیر،  
شرکت نمی کردند.  
و همه دیده می شدند!  
کسی ره صدساله را،  
یک شبه نمی پیمود!  
کسی محتاج تمجید نبود.  
پایان راه، آغاز راه بود.  
آغاز راه، پایان راه بود.



عشق یک معنی داشت.

یک‌رنگی فضیلتی والا بود.

اگر راست می‌گفتی،

بُرده بودی.

همه برنده بودند!

در ذیل هیچ عملی،

سیاست نبود!

همه چیز حق بود،

غفلت نبود،

سرگشتگی سایه نداشت،

هیاهو نبود!

محتوا بالاتر از همه چیز،

انفعال نبود!

همه به دور دست، می‌نگریستند.

استیصال نبود.

بی‌قراری بود.

تملق نبود.

عطوفت بود.

چاپلوسی نبود.

مهربانی قاعده‌ای نداشت.

همه بودند و در پایان راه هم بودند!

گذشته مهم بود،

حال مهم بود،

آینده هم مهم بود!

همه اصل بودند و قانع.

دودمان کسی نمی سوخت.

هرگز آدم مهمی از راه نمی رسید.

هیچکس یک دفعه مهم نمی شد.

و فلسفه وارونه‌ای وجود نداشت!

علیتی بودند،

اما تن به جبر نمی دادند!

ما بعدالطبیعی بودند،

اما خرافه نمی پرستیدند!

تجربی اندیش بودند،

اما مفاهیم قدرت باشکوه عقل را کنار نمی گذاشتند.

به علم ازلی باور داشتند.



اما برای تغییر تاریخ کوشیده بودند!

به مطلق می‌اندیشیدند،

اما نسبی عمل می‌کردند.

لذت غرایض را به رسمیت می‌شناختند،

اما آن را نمی‌پرستیدند!

عقل‌گرا بودند،

اما به محدودیت عقل معترف!

مراعات ظاهری می‌کردند،

اما احمق و قشری نبودند!

شهادت را می‌خواستند،

اما مرگ‌اندیش نبودند!

وقتی از دنیا می‌رفتیم:

همه آرمان‌گرا بودند و آزاداندیش!

آخر منجی آمده بود!

و جان ناقابل ما قربانی وجود نازنینش!

قرار!؟



## مجروح که افتاده بودم،

تو بودی!

آن شب در میان آتش،

و گدازه‌های بی‌امان،

و خون یاران،

و فریاد مظلوم همراهان،

و سفیر سرخ سواران،

تو بودی!

و صبحدم،

در تو در توی آن گذر هولناک،

در تاریک و روشنی راه،

و نگاه خشمگین گودال،

و سپر آهنین کوهستان،

و زمزمه سرد درختان،

تو بودی!

آنگاه که می‌رفتیم، تو بودی!

و آنگاه که می‌نشستیم، تو بودی!

آنگاه که منجی آید...

در آن سرمای جان فرسا!

در آن اندوه بی پایان،

در آن کوی بی نشان،

در آن گمنامی دوران،

در آن سوز پنهان،

تو بودی!

و شبهائی که آن پیکر لا جون،

نای ناله نداشت!

و آن روح پژمرده،

توان جوانه نداشت!

و آن جسم زخم خورده،

نشان بهانه نداشت!

و زمان که گوئی،

خیال ادامه نداشت،

تو بودی!

آنگاه که می رفتیم، تو بودی!

و آنگاه که می نشستیم، تو بودی!

و اکنون که کمتر خلوصی را می بینیم،



تو هستی!

امروز در میان آتش،

و فریاد بی‌خیالی،

و هیاهوی گمراهی،

و تب و تاب تباهی،

و هر سوی سیاهی،

تو هستی!

و صبحدم،

در حلقه‌ای از زر و زور و تزویر،

در جاذبه‌های کاذب راه،

و نگاه خشمگین آفتاب،

و امواج ویرانگر غفلت،

و هجوم افکار هوائی،

و سوداگری، غوغاگری،

غوغاگری، سوداگری،

تو هستی!

آنگاه که می‌مانم، تو هستی!

و آنکه که می‌خوانم، تو هستی!

آنگاه که منجی آید...

در این فقر اندیشه،

در این غفلت انسانها،

در این شکست پیمانها،

در این نگاه قربانها،

در این توحش جانها،

تو هستی!

و روزهایی که این پیکر خاکی،

از دیده خون می فشانند!

و این روح سرگشته،

پیوسته در خود می گدازد!

و این جسم خسته که،

به سختی خود را می کشانند!

و زمان که گوئی،

هر لحظه می ستانند،

می رباید،

تو هستی!

آنگاه که می مانم، تو هستی!

و آنگاه که می خوانم، تو هستی!

و فردا که خواهیم آمد،

تو خواهی بود!

فردا در میان آتش! در بهت و استیصال،

در تنهائی و نهایت ملال،

در افسوس و دردمندی و شکسته شدن آمال

در سکوتی فارغ از هر قیل و قال،

تو خواهی بود!

و صبحدم،

در آن موقع سنجش،

و وقت شریف گزینش،

و نگاه استخوان سوز حاضرین،

و تجسم پی در پی بی‌قراری و شرمساری،

و درد جانکاه عقوبت و جزا،

تو خواهی بود!

آنگاه که می‌شکنم تو خواهی بود!

و آنگاه که برمی‌خیزم، تو خواهی بود!

در آن زلال آب روان،

در آن آواز پرندگان،

در آن دلنوازی حوریان،

در آن آسایش روح و روان،

تو خواهی بود!

و روزهایی که پیکر افلاکی،

مغرور است!

و روح راضی،

مسرور است!

و جسم الهی،

مرهون است!

و زمان که گوئی،

مسدود است!

تو خواهی بود!

آنگاه که می‌شکنم، تو خواهی بود!

و آنگاه که برمی‌خیزم، تو خواهی بود!

تو بودی، تو هستی، و تو خواهی بود!



تو با خبری...!

## تو از قتلگاه باخبری!

تو با خبری از رد خونی که بر جای ماند.

از اول حادثه تا پایان!

از شیهه آن اسب سفید،

وز نغمه کبکی که رمید،

وز سرخی نائی که برید!

چه غم است وقتی که می دانی چه گذشت و می دانی چه می گذرد.

از حکایت نهفته در نگاه منتظران،

و اشک سیاه چشمان!

تو باخبری از بغضهای مانده،

جگران سوخته،

نالهای بی ناله،

جانهای فرسوده.

صدای استخوانهایی که می شکند، می شنوی!

و فریاد قصه های تلخ را، می بینی!

تو باخبری از زمزمه های تزویر،

و جامهای نوشین!



تو باخبری از نقوش کمرنگ حیا،

طنین اقسام جفا،

طریق پر رنگ ریا،

دایره هجر و وفا،

سیره عشاق جدا،

نالۀ مردان خدا.

تو باخبری از حسرت و محنت،

تعصب و درد،

و غریب و غیرت.

تو باخبری از نقش و نشان،

و خرد و کلان.

تو باخبری از سیاهه‌های نانوشته،

و بیرقهای افراشته.

تو باخبری از وحدت و کثرت،

و منطق و تصدیق.

تو باخبری از دم فرو بسته،

و دل‌های شکسته.

تو باخبری از غروب دلگیر،



و کلبه غمگین اسیر.  
تو باخبری از نگاه لرزان یتیم،  
و گریه سوزناک فهیم.  
تو باخبری از ظلمی که می رود،  
و درنگ، که نمی شود.  
تو باخبری از مستان خرقه سوز.  
از اضطرار، از صاعقه.  
از اقلیم، از قافله.  
از عشق، از حاشیه.  
از جور، از عاطفه.  
از سوز، از تعزیه.  
تو باخبری از بخشش و امید.  
از جوشش و نیاز.  
از شیخ و نماز.  
تو باخبری از یک دنیا خواهش!  
و سقوط مردان نیایش،  
در بیراهه های ستایش!  
و باخبری از درهای حقیقی گشایش.

تو باخبری از سکوت، از کنگره.

از فکرت، از شاهد.

از تعلیم، از واله.

از جهل، از سفیر.

تو باخبری!

وقتی می‌سوزیم، تو باخبری!

وقتی می‌سازیم، تو باخبری!

تو باخبری از قصه‌های ناگفته،

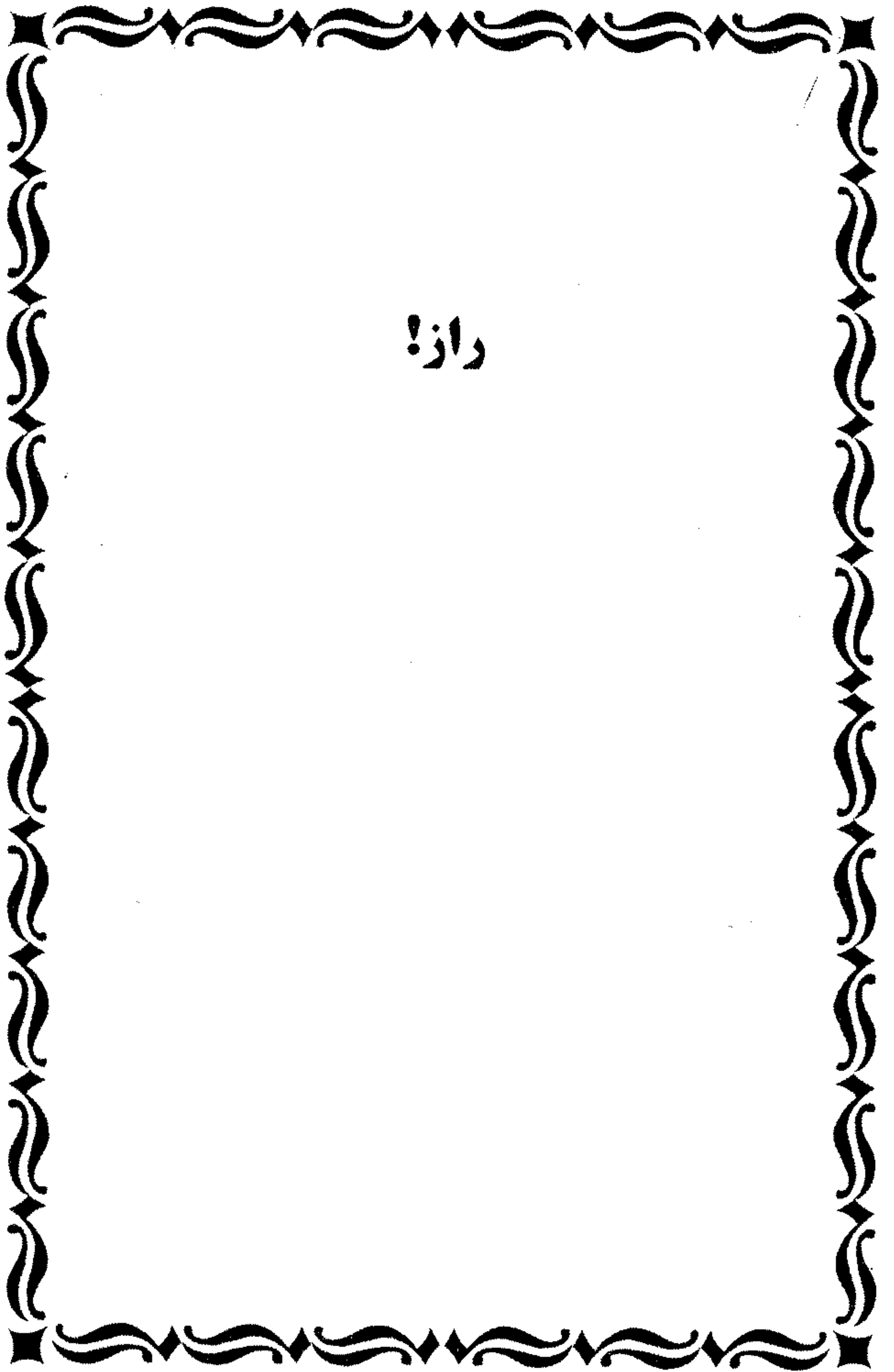
و چهره‌های آشفته.

از آراء باطل،

و ثواب نوافل.

تو باخبری!





راز!

## اگر ایستاده ایم،

لرزان نیستیم،

واژگون نمی شویم،

حریق ما را نبلعیده است،

طلسم زمین گیرمان نکرده است!

اگر خورشید را همچنان می بینیم،

شادی را حس می کنیم،

و می توانیم با نشاط باشیم!

شاید که زمین ایستاده بر گرده آن کلفت خانه!

یا که حریق ما را درهم نکشیده به عشق آن پیرمرد عمله!

یا که خورشید به انتظار،

تا بشوید تن خود را از غبار،

زیر دوش و جوشش اشکهای غمبار!

اگر شب بیدار است،

آسمان سایه خود را جمع نمی کند،

خاک برکتش را نمی گیرد،

و می توانیم دوست داشته باشیم!

دست‌های خلوص کم نیستند!

دخترک می‌دود در باد به هوای پدرش که،

به دلیری محکوم است.

زن مستاجر همسایه،

دامنش پر ز غم است!

شاید از آه سینهٔ مظلومی،

تنفس می‌کنیم!

بوی عطر زمزمهٔ گمنامی است،

که توان داده طلسم بشکنیم،

و هر دم توبه کنیم!



A decorative border with a repeating wavy, scroll-like pattern surrounds the central text.

چشم در راه!

## امروز ساز را دیدم،

با خود زمزمه می کرد!

گل را بوئیدم،

بر لب نجوائی داشت!

آسمان را نگریستم،

لبخند می زد!

امروز باران از هیجان خیس خیس بود.

کیبوتر رقص کنان می پرید.

و قناری شعر می خواند!

امروز درخت آماده می شد تا پرواز کند.

آب یکسره چشم شده بود،

و ماهی قرمز در خشکی تنفس می کرد!

امروز لاله و سنبل آواز می خواندند.

باد سبزه را شانۀ می زد،

و ابر را بزک می کرد!

امروز کوه بی قرار،

دریا از تشنگی تیناک،



آنگاه که منجی آید...

و کویر یخ زده بود!

امروز شب بود و روز هم بود.

خورشید بود و ستاره هم بود.

و عشق فریاد می زد،

می گفت:

او خواهد آمد!

